



دکتر سعید فاطمی در کنار دکتر مصدق در کنفرانس مطبوعاتی

کودتای ۲۸ مرداد مولود توطنه نهم اسفند بود (۱)

گفتگو با دکتر سعید فاطمی

آمدیم، شاید جمع دانشجویان با عده‌ای که بعداً ملحق شدند، بیش از ۲۰۰-۳۰۰ نفر نمی‌شد. خیابان کاخ را طی کردیم و به خیابان شاه (جمهوری فعلی) آمدیم و مسیر را ادامه دادیم که از چهارراه مخبرالدوله رد شده و به مجلس برویم، اما در آنجا با نظامی‌ها که زانوها را به زمین زده بودند و اسلحه‌ها را به طرف ما نشانه رفته بودند، مواجه شدیم. مصدق به ما گفت متوجه باشید سربازها را تحریک نکنید. حتی اگر به شما تیراندازی هم کردند، عکس‌العمل نشان ندهید. برای ما معلوم شد که مصدق از راه مسالمت‌آمیز می‌خواهد مبارزه را دنبال کند و نمی‌خواهد خونریزی به راه افتد. البته خودش هم اگر در آن شرایط کشته می‌شد، برایش بسیار مطبوع بود، چون او در جمع ما اولین نفر بود که به طرف نظامیان رفت. از این صف گذشتیم و سربازان هیچ عکس‌العملی نشان ندادند، اما به میدان بهارستان که رسیدیم، سربازها شروع به تیراندازی کردند، در این حین، دانشجویی به نام رضا خواجه‌نوری که بالای یکی از این بالاخانه‌ها در را باز کرده بود که ببیند چه خبر است، تیر خورد و کشته شد. در این حال، مصدق به سروصورت خود می‌زد و می‌گفت مرا بکشید، چرا او را کشتید. اشک از چشمان مصدق سرازیر بود. جمعیت ملتهب شد. در این هنگام فرماندار نظامی تهران که سرتیپ گلشایان نام داشت، با مصدق به تندی صحبت کرد که مردم به سوی او هجوم بردند. در این شرایط مصدق را به مجلس بردیم.

این واقعه اولین برخورد نزدیک من با دکتر مصدق بود. البته برای حفظ امانت باید به عرض‌تان برسانم که قبل از آن تاریخ، زمانی که پرونده

■ با تشکر از این‌که به ما فرصت گفتگو دادید تا از خاطرات گرانبهایی که در کنار شهید دکتر فاطمی و مرحوم مصدق داشته‌اید و به خصوص از وقایع روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد آگاهی یابیم. آگاهی از این وقایع، به ویژه برای نسل جوان که با وجود یک انقطاع تاریخی، گرایش عجیبی به تاریخ معاصر نشان می‌دهد، بسیار مفید و عبرت‌انگیز است.

□ از این‌که بنده را لایق آن دانستید که زمانی چند در خدمت‌تان باشم و پرسش‌هایتان را جواب بدهم، بسیار خوشحالم. من ۱۷ سال و چهار ماه بیش‌تر نداشتم که از اصفهان با دیپلم شش متوسطه به تهران آمدم. پس از مدت کوتاهی در دانشکده حقوق و دانشکده ادبیات، قبول شدم. روزی در دانشکده حقوق دیدم ۵۰-۴۰ نفر دانشجویی می‌گویند می‌خواهیم به خانه مصدق برویم، مصدق از مجلس قهر کرده و می‌خواهیم مصدق را به مجلس برگردانیم. بنده هم با آن‌ها راه افتادم. این زمانی بود که مصدق در مجلس گفت: «این‌جا دزدگاه است» و رفت در خانه‌اش نشست در سال ۱۳۲۴.

وقتی به خانه دکتر مصدق رسیدیم، چون من قدبلند و هیكل بسیار ورزیده و ورزشکاری داشتم، در واقع پرچم‌دار این عده از دانشجویان دانشکده حقوق شدم. در خیابان کاخ (فلسطین کنونی) به خانه مصدق که به خانه ۱۰۹ معروف بود، وارد شدیم. دکتر مصدق با خوشرویی و برخوردی صادقانه و سیمای واقعا انسانی و ادب ممتازش ما را پذیرا شد و با کمال مهرورزی قبول کرد که جلو بیفتد و ما او را به مجلس برگردانیم. وقتی از خانه مصدق بیرون

انتخاباتی سیدضیاءالدین در مجلس آمده بود و اعتبارنامه‌اش در مجلس مطرح بود، دکتر مصدق سخنرانی بسیار مبسوطی در مورد سیدضیاءالدین و این که او عامل انگلیس است ایراد کرد و گفت او رضاخان را مدت ۲۰ سال بر مردم ایران سوار کرد. در واقع از آن سخنرانی عجیب بود که من عاشق مصدق شدم. بنابراین آن روز که به خانه‌اش رفتم، دنباله طرز تفکری بود که نسبت به او داشتم.

بعد از مدتی، چون در دانشگاه شاگرد اول شده بودم، به خارج اعزام شدم. در آن جا حدود یک ماه و نیم گذشته بود که نامه‌ای از دکتر مصدق به من رسید. این نامه را آقای ترکمان در جلد اول «مکتوبات مصدق» درج کرده است. محتوای نامه چنین بود که یک عده از دانشجویان دانشکده پزشکی

دانشگاه پاریس و پزشکان ایرانی به من نامه نوشته‌اند که کمک هزینه ارزی ما را قطع کرده‌اند و چون من نشانی شما را داشتم و شما با من مکاتبه کرده بودید، جواب آن‌ها را به وسیله شما می‌دهم. آن چیزی که در نامه مصدق برای من بسیار جالب بود، این نکته بود که گفته بودند در این طبقه و این شماره‌ای که شما اقامت دارید، من حدود شش ماه زندگی کرده‌ام. دکتر مصدق نوشته بود من این جا را به دلیل این که آفتاب گیر بود، اجاره کردم و این که شما الان در همان اتاق زندگی می‌کنید را به فال نیک می‌گیرم.

این گونه مسایل باعث شد که نسبت به دکتر مصدق حالت خاصی پیدا کنم. در آن زمان حزب توده در فرانسه نفوذ بسیار داشت و موریس تورز رئیس آن بود. معاون او هم جک دوکلو یکی از بزرگ‌ترین ناطقان فرانسه

بود. این‌ها جلسات جذابی داشتند و اکثر دانشجویان آن زمان، گرایش به این مباحث داشتند و متأسفانه برخی از آن‌ها بعداً از پشت به ملت ایران خنجر زدند. به هر حال بعد از این که اولین نامه ایشان رسید، مکاتبات خودم را با دکتر مصدق تا زمان بازگشتم به ایران یعنی حدود ۱۵-۱۴ اسفند ۱۳۳۱ ادامه دادم.

در ۷ خرداد سال ۱۳۳۱ بدون این که کوچک‌ترین اطلاعی داشته باشم، مرحوم مصدق نامه‌ای به من نوشت. من آن موقع در روزنامه «باختر امروز» به عنوان سردبیر روزنامه با مرحوم دکتر فاطمی کار می‌کردم. گویا ساعت از نصف شب گذشته بود که مستخدم ایشان زنگ زد و گفت آقا منتظر شما هستید، لطفاً بیایید. ظاهراً ۵ خرداد بود. آقا به من فرمودند پس فردا ما به لاهه می‌رویم، تمام اسناد دادگاه لاهه که هر کدام از آن‌ها منحصر به فرد است - بسیار فکر کردم و فقط شما مورد اعتماد من هستید - من این اسناد را در اختیار شما می‌گذارم. این اسناد ۱۸۳ برگ بود که اکثر آن‌ها اسناد منحصر به فرد و خطی بود. من را به وزارت خارجه فرستادند و مسئول قسمت رمز و اسناد محرمانه، اسناد را تحویل من داد. من ساعت ۴ صبح به فرودگاه

رفتم، اما ما ساعت ۷ پرواز داشتیم. از هیئت اعزامی - که حتی مرحوم دکتر فاطمی هم تا آمستردام با ما آمد - هیچ کس نمی‌دانست که این چمدان سیاه که در اختیار من است، حاوی چه چیزهایی است. در آن هیئت، آقای اللهیار صالح، دکتر سنجابی و نیز چند نفر دیگر که بعداً خیانت‌شان به ملت ایران ثابت شد حضور داشتند، که متأسفانه بعدها معلوم شد از عوامل سابق دستگاه سیاسی انگلیس بوده‌اند و همان کسانی بودند که سرتیپ افشار طوس را در خانه خطیبی کشتند.

جنازه افشار طوس را هم من از غار تلو در آوردم. شب بسیار سردی بود با ماشین تا مسافتی رفتم. بعد از آن جا هم با قاطر رفتم و جنازه را از غار در آوردم. یک چیز من به شما بگویم که آن را در خاطراتم در مورد کشف

جنازه افشار طوس، به طور مفصل در روزنامه باختر امروز نوشتم. وقتی که جیب فرنج ایشان را باز کردم، یک قرآنی که قنادی یاس در میدان بهارستان به همه مشتری‌هایش کادو می‌داد، در جیبش بود و این بسیار مهم بود. آن موقع من این مطلب را نوشتم و اگر به نوشته‌های من در مورد کشف جنازه افشار طوس از غار مراجعه کنید، می‌بینید که این موضوع قرآن را در آن جا یادآوری کرده‌ام.

آن چمدانی را که در لاهه به عنوان چمدان اسناد دیدند، هیچ چیز در آن نبود و هیچ کس جز شخص مصدق و من نمی‌دانست چمدان اسناد کدام است. آقای دکتر غلامحسین مصدق بعداً گفت من تا برگشت از لاهه نمی‌دانستم که اسناد پهلوی سعید فاطمی بوده‌است و بعداً آن که اسناد را تحویل پدر داد و او هم رسید آن را امضاء کرد، من تازه فهمیدم

اسناد پهلوی سعید بوده است.

■ از روز ۲۵ مرداد ۳۲ چه خاطراتی را به یاد دارید؟

□ در روز ۲۵ مرداد، گروهی نظامی ساعت ۱۱ شب به خانه مرحوم دکتر فاطمی ریختند و به ایشان خیلی بی‌احترامی کردند، بعد هم او را به همراه مهندس زیرک‌زاده و مهندس حق شناس دستگیر کردند. قرار بود این‌ها را اعدام کنند که خوشبختانه دکتر مصدق خبردار شد و به موقع اقدام کرد و کودتا در روز ۲۵ مرداد شکست خورد و شاه فرار کرد.

■ آیا کودتاچیان ابتدا به خانه دکتر فاطمی رفتند و بعد حکم شاه را در مورد عزل دکتر مصدق به او (مرحوم مصدق) ابلاغ کردند؟

□ نخیر، این‌ها دو دسته مختلف بودند. سرهنگ نعمت‌الله نصیری - که بعدها رئیس ساواک شد - مسئول آوردن حکم عزل مصدق بود. در کنار او چهار دسته مختلف برای دستگیری افراد رفته بودند؛ مثلاً یک دسته برای ریاحی، یک گروه برای دکتر فاطمی و... وقتی رفته بودند ریاحی را دستگیر کنند، او در خانه نبود، اما زیرک‌زاده و حق شناس را در همان روز گرفتند. به هر حال، روز ۲۵ مرداد، ما آن مقاله بسیار معروف را در روزنامه باختر منتشر

سعید فاطمی :

دکتر مصدق سخنرانی

بسیار مبسوطی

در مورد سیدضیاءالدین

و این که او عامل انگلیس

است ایراد کرد و گفت او

رضاخان را مدت ۲۰ سال

بر مردم ایران سوار کرد.

در واقع از آن سخنرانی

عجیب بود که

من عاشق مصدق شدم.



آن جا رسیدم، سرتیپ ریاحی بلادرنگ مرا پذیرفت. وقتی وارد شدم دیدم که او با کمال خونسردی مشغول خوردن هندوانه است. با هیجان گفتم شهر در آتش می سوزد. با همان خونسردی گفت بفرمایید هندوانه بخورید و این قدر شلوغ نکنید. من یکه خوردم، گفتم نخست وزیر از من خواسته اند تا از شما اوضاع و احوال را جویا شوم. تیمسار ریاحی گفت شهر امن و امان است، خبری هم نیست. چهار تا لات شلوغ کرده اند، همه شان نابود می شوند.

من به نخست وزیر بر گشتم و جریان را برای دکتر مصدق تعریف کردم. دکتر مصدق بسیار ناراحت شدند، به او زنگ زدند و گفتند نماینده من این طور می گوید. او گفت من نمی دانم. دکتر مصدق گفتند بعداً با شما صحبت خواهیم کرد. مرحوم دکتر فاطمی هم بسیار عصبانی شد. در این جا می خواهم خاطره ای را از مرحوم دکتر فاطمی برای شما نقل کنم که در واقع از ناگفته های تاریخ است.

صبح روز ۲۵ مرداد زمانی که دکتر فاطمی با پیژامه و دمپایی به اتاق مصدق رفت، به مرحوم مصدق گفت من دیگر نمی خواهم وزیر خارجه باشم، مرا وزیر دفاع کنید. دکتر مصدق گفت برنامه تان چیست؟ دکتر فاطمی گفت برنامه من این است که تا ظهر امروز ۵۰ نفر را اعدام کنم. دکتر مصدق با صدای بلند فریاد زد، با چه قانونی؟ فاطمی گفت با قانون انقلاب. مصدق گفت قانون من، قانون اساسی است، قانون انقلاب نیست. دکتر فاطمی گفت قانون من، قانون انقلاب است.

کردیم: «خائنی که می خواست وطن را به اجنبی بدهد راهی بغداد شد» و همچنین روز ۲۶ مرداد مقاله مربوط به نفت را چاپ کردیم و این که تمام جریانات را انگلیس برای سقوط مصدق هدایت کرده است. سه مقاله دکتر فاطمی، بسیار سرنوشت ساز بود و مردم در واقع مطالب روزنامه را می بلعیدند. یادم می آید روزنامه های ۲۵، ۲۶ و ۲۷ مرداد هر کدام تا حدود ۱۳-۱۲ چاپ هم رفت که تا ظهر روز بعد که روزنامه بعدی در می آمد، به فروش می رفت.

■ وقایع روز ۲۸ مرداد چگونه شکل گرفت؟

□ روز ۲۸ مرداد، من مطابق معمول، ساعت یک ربع به ۸ به دفتر روزنامه باختر امروز در کوچه نظامیه میدان بهارستان رفتم. معمولاً هر روز من نفر دوم یا سوم بودم که آن جا می رسیدم. آن روز به محض رسیدن به دفتر روزنامه، تعدادی از کارمندان و نویسندگان مخبر روزنامه هم آمدند. آن طور که به یاد دارم، آقای محمدعلی صفری هم که خبرنگار سیاسی روزنامه ما بود، در آن جا حضور داشتند. در حال حاضر ایشان و کیل دادگستری است و سه جلد کتاب به نام «قلم و سیاست» منتشر کرده است و به حق، یکی از کسانی بود که صادقانه و مخلصانه دکتر فاطمی را در روزنامه باختر امروز یاری می داد. بیرون از دفتر روزنامه صدای داد و فریاد می آمد. ساعت حدود ۸ صبح بود. از در پشت ساختمان که به پاساژی راه داشت، خود را به میدان بهارستان رساندم. در آن جا دیدم ۱۲-۱۰ نفر از لمپن ها، عکس شاه را روی دست گرفته اند و شعار می دهند که اگر یک پلیس می آمد، جرئت ایستادن نداشتند.

من بلافاصله به مرحوم دکتر فاطمی که در آن ساعت در وزارت خارجه بود زنگ زدم و جریان را برای او تعریف کردم. گفت من الان با ستاد ارتش دکتر مصدق تماس می گیرم. شما دوباره با من تماس بگیرید. هنوز یک ساعت نگذشته بود که دیدم جمعیت زیادتر شد و تعداد آن ها به ۵۰-۴۰ نفر رسید که چند نفر از آن ها از لمپن های همان محله بودند. مجدداً با دکتر فاطمی تماس گرفتم. او گفت موضوع را به دکتر مصدق اطلاع بده. من بلافاصله به دکتر مصدق زنگ زدم و جریان بلوا را برای او گفتم. مرحوم مصدق گفت هر چه سریع تر به این جا (دفتر نخست وزیر) بیا. در حال خروج از محل بودم که دیدم حدود ۶۰-۵۰ نفر چماق به دست به طرف دفتر روزنامه می آیند. از پشت پاساژ به اتفاق آقای صفری و چند نفر دیگر از کوچه پس کوچه ها از محل دور شدیم.

وقتی به وزارت خارجه رسیدم، ساعت حدود ۱۰ بود. تا وارد اتاق دکتر فاطمی شدم، گفت الحمدالله که به سلامت آمدی. خبر آتش زدن دفتر روزنامه باختر امروز به او رسیده بود. در همین حین تلفن زنگ زد. من نمی دانم آن طرف چه کسی بود، ولی دکتر فاطمی بعد از تمام شدن مکالمه عصایش را دست گرفت و گفت باید به خانه دکتر مصدق برویم. در خانه دکتر مصدق، آقایان نریمان، حق شناس، حسینی، احمد مصدق، ملکوتی و شیرخوانی از اعضای دفتر نخست وزیر حاضر بودند. من به داخل اتاق نرفتم، اما دکتر مصدق مرا احضار کرد و گفت بلادرنگ به ستاد ارتش بروید و از طرف من قضایا را جویا شوید.

ستاد ارتش در خیابان سوم اسفند، روبروی باشگاه افسران بود. وقتی به

وقتی دکتر فاطمی از اتاق بیرون آمد، روبه دکتر غلامحسین مصدق کرد و در همان حال که عصایش را بلند کرده بود گفت غلام، این پدر تو ما را به کشتن می‌دهد! پدر تو همه ما را به کشتن می‌دهد!

من نمی‌خواهم بگویم چرا دکتر مصدق چنین نکرد، ولی با خیانت بزرگی که شاه به ملت ایران کرده بود، حقش همین بود که اعدامش کنند.

بعد از آن که پیغام سرتیپ ریاحی را به دکتر مصدق دادم، سرهنگ ممتاز بالا آمد و گفت همه خیابان شاه (جمهوری فعلی) و پهلوی (ولی عصر کنونی) را غارت کرده‌اند. حدود ساعت ۴ مرحوم مصدق، دکتر فاطمی را که با دکتر ملک اسماعیلی صحبت می‌کرد، صدا زد. وقتی دکتر فاطمی

برگشت، خیلی ملتهب بود. گفتم دایی جان چه شده؟ گفت دکتر مصدق می‌گوید بچه‌ات حالش به هم خورده است - بچه شش ماهه‌ای داشت - و مادرش نمی‌داند چه کار کند. باید به خانه بروی. وقتی خواستیم از در بیرون برویم، با رگبار مسلسل روبه‌رو شدیم و زانوی من تیر خورد. سرهنگ ممتاز که هنوز هم زنده است، کراواتش را درآورد و پای مرا محکم بست. بعد رو به چند نظامی که آن‌جا بودند کرد و گفت شما تیراندازی کنید تا دکتر فاطمی بتواند خودش را به آن طرف خیابان برساند. سرهنگ ممتاز، سروان فشارکی - که بعد نام فامیلش را عوض کرد - و سروان ایرج داورپناه شروع به تیراندازی کردند و در پناه آتش آن‌ها ما خود را به آن طرف خیابان رساندیم و سرانجام خود را به خانه آقای پوررضا وکیل قشقایی‌ها در مجلس رساندیم. چند ساعتی خانه پوررضا ماندیم تا این که هوا تاریک شد. سپس به اتفاق دکتر فاطمی به خانه سیدحسن مصطفوی رفتیم و شب را در آن‌جا ماندیم. فردا صبح مرحوم دکتر فاطمی به جایی تلفن کرد. در آن

موقع تصور می‌کردم با خسرو قشقایی صحبت کرد. بعد از مدتی یک جیب آمد و او به اتفاق راننده از آن‌جا رفت. خانم مصطفوی (دختر خاله من) گفت من تصور می‌کنم ایشان به ایل قشقایی رفتند، اما بعد معلوم شد که دکتر فاطمی به منزل آقا کاظم قطب که یکی از مردان بسیار شریف روزگار و از مریدان دکتر مصدق بود، پناه آورده است. این خانه در خیابان ژاله، خیابان زرین نعل بود. دکتر فاطمی مدتی در آن‌جا بود تا این که بالاخره با آن وضعی که می‌دانید گرفتار شد.

یک سرهنگ ارتش که روزهای جمعه به خانه خواهرش در جنب همان خانه سر می‌زده است، روز ۲۰ یا ۲۱ اسفند وقتی به آن خانه می‌آید، خواهرش به او می‌گوید در این خانه که همسایه ماست و ما به دکتر محسنی اجازه داده‌ایم، یک نفر هرروز می‌آید و به گل‌های باغچه آب می‌دهد، به نظر من او یکی از اعضای حزب توده است. سرهنگ می‌گوید حزب توده

باهوش‌تر از آن است که کسی را این‌جا پنهان کنند و او هم‌روزها بیاید و به گل‌ها آب بدهد، شاید پدروزن دکتر محسنی است. خواهرش می‌گوید نه او جوان‌تر از آن است که پدرزن او باشد.

به هر حال این سرهنگ روز شنبه عین این جریان را به سپهبد علوی مقدم که رئیس شهربانی بود، گزارش می‌دهد و علوی مقدم هم همین مطلب را به سرتیپ تیمور بختیار گزارش می‌دهد. سرگرد مولوی که رئیس انتخابات بود، مامور پیگیری قضیه می‌شود. آن‌ها اصلاً تصور نمی‌کردند که این شخص دکتر فاطمی باشد، ولی وقتی اسلحه را روی شقیقه دکتر فاطمی می‌گذارند او می‌گوید من فرار نمی‌کنم. با شنیدن صدای او یکی از ماموران می‌گوید او حسین فاطمی است و اگر مردم

بفهمند ما را می‌کشند و دکتر فاطمی را از دست ما نجات می‌دهند. به هر حال سرهنگ مولوی دکتر فاطمی را به نزد سرهنگ نصیری که آن موقع سرتیپ شده بود می‌برد. نصیری به دکتر فاطمی می‌گوید خانم، کدام گوری بودی؟ فاطمی می‌گوید خائن تو هستی، تو به این مملکت خیانت کردی، ما جز وطن پرستی کاری نکردیم. نصیری با مشت به دهان دکتر فاطمی می‌کوبد. دماغ او می‌شکند و خون سروصورت او را می‌پوشاند. سپس به همان صورت او را دستبند می‌زنند و از آن محل بیرون می‌برند. پیش از آن سپهبد علوی مقدم بلافاصله به بختیار که در کوشک نصرت، دنبال شاه بود، خبر دستگیری فاطمی را می‌دهد و بختیار بلافاصله خودش را به تهران می‌رساند و به شعبان بی‌مخ و طیب حاج‌رضایی و اکبر گیری و... دستور کشتن فاطمی را می‌دهد. از این گروه فقط یک نفر به نام مصطفی دیوانه نمی‌آید که یکی از چاقوکش‌های محله سیدنصرالدین بود. او می‌گوید این سید اولاد بیغمبر است، من کاری نمی‌کنم.

فاطمی را از پله‌های اطلاعات شهربانی پایین می‌آورند، گروه شعبان بی‌مخ به او حمله‌ور می‌شوند. مادر من (سلطنت فاطمی) که به وسیله اخبار رادیو از دستگیری دکتر فاطمی (برادرش) خبردار شده بود، در آن‌جا حضور داشت و به محض آن که او باش حمله می‌کنند او خود را روی دکتر فاطمی می‌اندازد، ۱۱ ضربه چاقو را به جان می‌خرد و تنها ۲ ضربه چاقو به دکتر فاطمی می‌خورد. بعد از این قضیه او را بیمارستان ارتش می‌برند و بلافاصله تمام رادیوهای دنیا خبر ترور فاطمی را می‌گویند. شاه برای حفظ ظاهر، پزشک مخصوص خودش دکتر ایادی را می‌فرستد که بر درمان دکتر فاطمی نظارت کند. مادرم را افرادی که در خیابان بودند و برخی اعضای وزارت خارجه به بیمارستان نجمیه می‌برند و مرحوم دکتر غلامحسین مصدق که خوشبختانه آن موقع بعد از ۴ ماه از بازداشت آزاد شده بود، به مداوای او

یک چیز من به شما بگویم که آن را در خاطراتم در مورد کشف جنازه افشار طوس، به طور مفصل در روزنامه باختر امروز نوشتم.

وقتی که جیب فرنج ایشان را باز کردم، یک قرآنی که قنادی یاس در میدان بهارستان به همه مشتری‌هایش کادو می‌داد، در جیبش بود و این بسیار مهم بود.

می پردازد. مادرم در نجمیه مدتی بستری بود و بعد هم به خانه منتقل شد، اما بعد از آن همیشه از عوارض آن جراحات رنج می برد.

■ سر نوشت خود شما بعد از این که پایتان تیر خورد چه شد؟

□ بنده مدتی در خانه دوستانم به ویژه یکی از شاگردان بسیار قدیمی ام به نام رحیم نیا بودم که رئیس باشگاه راه آهن بود و از هواداران نهضت ملی و مرحوم مصدق بود، اما همان روز چاقو خوردن مادرم و دکتر فاطمی، خودم را معرفی کردم. بعد از آن مجموعاً ۹ سال و ۶ ماه و ۲۴ روز زندان بودم. دو دست مرا شکستند و چشم راستم را از دست دادم. دنده هایم را هم شکستند.

■ تحلیل شما از روند حرکت دکتر فاطمی چیست؟

□ او دوبار از مرگ جست. یکی بعد از ترور

به دست عبد خدایی، بعد هم گروه شعبان بی مخ که او را چاقو زدند. خداوند چه شهادتی و چه جرتی به او داده بود. پدر عبد خدایی نامه ای نوشت که شما را به جد اطهرتان قسم می دهم ما را ببخشید، ما آن نامه را چاپ کردیم.

منهای این که دکتر فاطمی، دایی من بود، اگر قرار باشد زندگی قهرمان های معاصر توصیف شود، رتبه اول به حسین فاطمی تعلق دارد. فاطمی یکی از شیر مردان روزگار و یکی از معتقدان واقعی به ملت بود. حقوق ملت برای او یک مسئله واقعی بود و او ملت را باور داشت. در عین حال او یک موحد راستین بود که هرگز نمازش ترک نشد. او با همان حال تیر خوردگی، به عصا تکیه می کرد و نمازش را ایستاده می خواند، در حالی که او باید نشسته نمازش را می خواند.

روز چهارم شهادتش بر سر مزار او مادرم خطبه حضرت زینب را به زبان عربی خواند. صدای مادرم آن چنان جان سوز بود که سرهنگ مولوی شروع به گریه کرد. تمام آدمها

ماتشان برده بود. مادرم تحت تعلیم مرحوم پدرم سیف العلماء بزرگ، بخش اعظم قرآن را حفظ بود، هر کس از ایشان می پرسید اسمت چیست؟ می گفت مرده شور اسمم را ببرد، الهی ساقط شود این اسم من. چون اسمش سلطنت بود. مادرم الان در ابن بابویه کنار برادرش حسین فاطمی در خاک آرمیده است.

■ آیا پیشنهاد ملی شدن نفت را هم دکتر فاطمی دادند؟

□ بله در شرایطی که اصلاً در ایران به این مسئله فکر نمی شد، دکتر فاطمی در رساله دکترایش که بخشی از آن مربوط به «شرکت...» و سهم استفاده از... است می گوید کارگران نفت زندگی بسیار بدی دارند و با این که فلان جا نفتش ملی شده است، هنوز این مشکل را دارد، اما به هر حال اوضاع کارگزارانش بهتر شده است. بعد از آن در سال ۱۳۲۸ این جرعه زده شد که ملی شدن نفت می تواند شرایط کارگران صنعت نفت را بهبود بخشد.

■ برخی می گویند خلیل ملکی این پیشنهاد را مطرح کرد.

□ نه ابتدا، خلیل ملکی در این سال ها که ملی شدن نفت مطرح بود تا آخرین لحظه با مصدق ماند، ولی این طرح فکر شخص دکتر فاطمی بود که در خانه نریمان مطرح شد.

■ گویا ملکی مقاله ای راجع به ملی شدن می نویسد که بقایی با او مخالفت می کند.

□ البته به آن معنا ملی شدن نفت جنوب را غلامحسین رحیم نیا در سال ۲۳ در مجلس مطرح کرد که اتفاقاً مرحوم مصدق هم مخالفت می کند که شرح دلایل آن زمان دیگری را می طلبید. اما شش سال بعد، مرحوم مصدق در بهترین حالت، موضوع ملی شدن نفت را پیش می کشد.

■ به شخصیت دکتر فاطمی بپردازیم. مصدق می گوید که دکتر فاطمی ترک اولی هم نداشت.

□ گفتن این که حتی ترک اولی از آن بزرگوار دیده نشد از زبان مصدق که به معنای دقیق عبارات توجه داشت، بسیار مهم است. او هر موقع از فاطمی نام می برد او را «بزرگوار» می نامید. در کتابی به نام چهره مصدق، که عکس های مختلف مصدق در آن است، او طی پیامی که برای دانشجویان خارج می فرستد می گوید با درود به روان پاک دکتر سیدحسین فاطمی و بعد به ادامه مطالب می پردازد.

■ در عاشورای سال ۴۰ هم مهندس بازرگان، در گردهمایی نهضت آزادی طی سخنرانی خود گفته بود: ما همیشه می گوئیم «اللهم اللعن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد»، چرا نمی گوئیم «اللهم اللعن من قتل دکتر سیدحسین فاطمی» که حضار در پاسخ او یک صلوات بلند فرستاده بودند.

□ اولین کسی هم که نام شهید را بر مدرس گذاشت، فاطمی بود. او بعد از شهریور ۱۳۲۰ که رضاخان رفت، در آذرماه همان سال، در مسجد نور اصفهان برای مدرس مراسم ختمی برگزار کرد. سخنران آن جلسه خود او بود، آن هم در شرایطی که بسیار جوان بود. آقای ترکمان هم این قضیه را مفصل توضیح داده است.

■ در رابطه با بحث مرحوم فاطمی با دکتر مصدق در روز ۲۵ مرداد اگر مطلب ناگفته ای وجود دارد، بیان فرمایید.

□ در آن روز شادروان دکتر فاطمی به مرحوم مصدق پیشنهاد کرده بود که او را وزیر دفاع کند تا او با تمام قدرت مخالفین قسم خورده نهضت ملی ایران را به سزای اعمالشان برساند. دکتر مصدق گفته بود برطبق چه قانونی؟ دکتر فاطمی جواب داده بود با قانون انقلاب و برای نجات ملت ایران

که مرحوم مصدق پاسخ داده بود این کار را وزیر دادگستری، رئیس دیوان عالی کشور و چندتن از روحانیون قم و کسانی که مورد احترام مردم هستند باید انجام دهند و قوانین را به گونه‌ای شکل دهند که براساس آن بتوان مخالفین نهضت ملی را مورد تعقیب قرار داد. شادروان دکتر فاطمی گفته بود این مسیر طولانی است و تا آن وقت ریشه ما را کنده‌اند. دکتر مصدق در پاسخ گفته بود به جز قانون، من راه دیگری سراغ ندارم و من برای قانون، بیش از هر چیز و هر کسی احترام قایل هستم. دکتر فاطمی در آن روز با عصانیت از اتاق بیرون می‌آید، برای این که می‌دانست این جریان ادامه دارد. در بیرون از اتاق هم به دکتر غلامحسین مصدق می‌گوید پدر تو با این احترام به قانونش همه ما را به کشتن خواهد داد. منظورش هم این بود که امروز باید

یک قانون انقلابی حاکم شود و دکتر مصدق هم به جز مسیر قانون اساسی نمی‌خواست عمل کند. البته شاید عده‌ای بگویند اگر او مرد قانون نبود، هرگز محمدرضا توفیق پیدا نمی‌کرد با چند فاحشه و چاقوکش، نهضت مردم ایران را سرنگون کند. ولی مرحوم مصدق یک پاسخ برای این اشکال داشت که آن را در قسمت‌های بعدی صحبتیم خواهیم گفت.

■ **نظر مرحوم مصدق در رابطه با خط‌مشی روزنامه باختر امروز چه بود؟**

□ به حضورتان عرض کنم، من به عنوان یک آدمی با حدود ۲۲ سال، شاید جوان‌ترین سردبیر روزنامه در تاریخ روزنامه‌نگاری ایران بودم و در عین حال سردبیر روزنامه‌ای بودم که مدیر و صاحب امتیازش وزیر خارجه بود.

روزنامه‌ای که سخنگوی دولت مصدق بود. دکتر مصدق هم بارها به این موضوع اشاره کردند (از جمله در کتاب خاطراتشان) که نقش روزنامه باختر امروز در خدمت به مردم از یک لشکر مهم‌تر بود.

■ **ریشه حوادث ۲۵ تا ۲۸ مرداد را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

□ جوان‌ها و مردم ایران باید بدانند که ۲۸ مرداد، مولود حوادث قیبل و به طور مشخص واقعه نهم اسفند ۱۳۳۱ بود. یعنی جریان مسافرت شاه و بعد حوادث دیگری که در کردستان و اصفهان به وجود آمد، قحطی‌های مصنوعی که ایجاد شد با کمبود نان و کمبود مواد غذایی و... همگی برنامه‌هایی بودند که به نظر من به دنبال جریان ۹ اسفند به وجود آمدند. جریان نهم اسفند ۱۳۳۱ در واقع مادر کودتای ۲۸ مرداد بود.

■ **مصدق هم در خاطرات و تألمات خود به علمای نهم اسفند اشاره می‌کند که در آن روز با همکاری دربار قصد کشتن او را داشته‌اند و حتی به طنز می‌گوید آن‌ها خود را برای خواندن نماز بر جنازه من آماده کرده بودند.**

□ بله. مرحوم دکتر مصدق زمانی که از خانه پیاده به دربار آمدند، من همراهشان بودم و تا دم در هم آمدم. جمعیت بسیار زیادی از دوستان و هواداران نهضت ملی هم در آن‌جا حضور داشتند. وقتی ایشان داخل کاخ

رفتند و ما برگشتیم، من یک‌دفعه در میان جمعیت سپهبد احمدی را شناختم که لباس سفید پوشیده بود و کلاه‌شاپو بر سر گذاشته بود. پرویز خسروانی را هم که آن موقع سرگرد بود و مدیر باشگاه تاج بود در میان جمعیت دیدم و از عجایب روزگار این بود که ایشان با دوچرخه آمده بود. امیر احمدی از دوره رضاخان درجه سپهبدی داشت و تنها در ارتش ایران همین یک نفر درجه سپهبدی داشت که به «احمد قصاب» معروف بود. همچنین چندین نفر دیگر را شناسایی کردم. در آن روز که مرحوم مصدق به دربار رفت، قرار بود شاه بدون سروصدا به عنوان این که بچه‌دار نمی‌شود، به مسافرت خارج برود و در آن‌جا خودش و ثریا ادامه درمان دهند و این عمل هم در نهایت آرامش و مخفی بودن صورت بگیرد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که شاه همه را خبر کرده باشد و همان‌طور که دکتر

مصدق هم در جایی اشاره کردند، عده زیادی از کسانی که از اوقاف و دربار پول می‌گرفتند و ملبس به لباس روحانی هم شده بودند - که بعد از انقلاب، جمهوری اسلامی بسیاری از آن‌ها را طرد کرد، آن روز جمع شده بود که ما نمی‌گذاریم اعلی حضرت بروند و بعد معلوم شد تمام این برنامه‌ها ریخته شده است که دکتر مصدق را در بازگشت از کاخ تکه‌تکه کنند و بعد بگویند مردم شاه‌دوست چنین کردند. مرحوم دکتر مصدق وقتی فریاد زنده‌باد شه، مرده‌باد مصدق را شنید، به جای این که به طرف در خروجی برود، به طرف دری می‌رود که به حشمت‌الدوله منتهی می‌شود. نزدیک انجمن ایران و فرانسه دکتر مصدق از مردی به نام

صادق خان که سالیان سال، در دربار، راننده محمدرضا بود، می‌پرسد آیا راه دیگری هم هست؟ او که اصلاً از جریان بی‌اطلاع بود، دری را به مصدق نشان می‌دهد. وقتی خبر رسید که دکتر مصدق رفته است، تمام جمعیت اوباش فریاد زدند مرغ از قفس پرید!

همان‌طور که در خاطرات دکتر مصدق هست، عده‌ای از این جمعیت و از درخت‌های جلوی خانه مرحوم مصدق بالا می‌روند و یکی از آن‌ها با کاردی کلفت، احمد، پسر بزرگ دکتر مصدق را تهدید می‌کند و می‌گوید تا چند دقیقه دیگر می‌آیم سرت را می‌برم که او غش می‌کند. بنابراین نطفه ۲۸ مرداد از نهم اسفند سال ۱۳۳۱ بسته شد. بعد از جریان نهم اسفند با کشته شدن افشار طوس به دست دکتر بقایی و سرتیپ منزله، و سرتیپ مزین و... مواجه شدیم. گم شدن افشار طوس واقعاً عجیب بود. همان‌طور که گفتم متأسفانه یکی از آن‌هایی که جنازه افشار طوس را از غار درآورد، من بودم. (ادامه دارد)

روز چهارم شهادت فاطمی بر سر مزار او مادرم خطبه حضرت زینب را به زبان عربی خواند. صدای مادرم آن چنان جان سوز بود که سرهنگ مولوی شروع به گریه کرد. تمام آدم‌ها ماتشان برده بود.